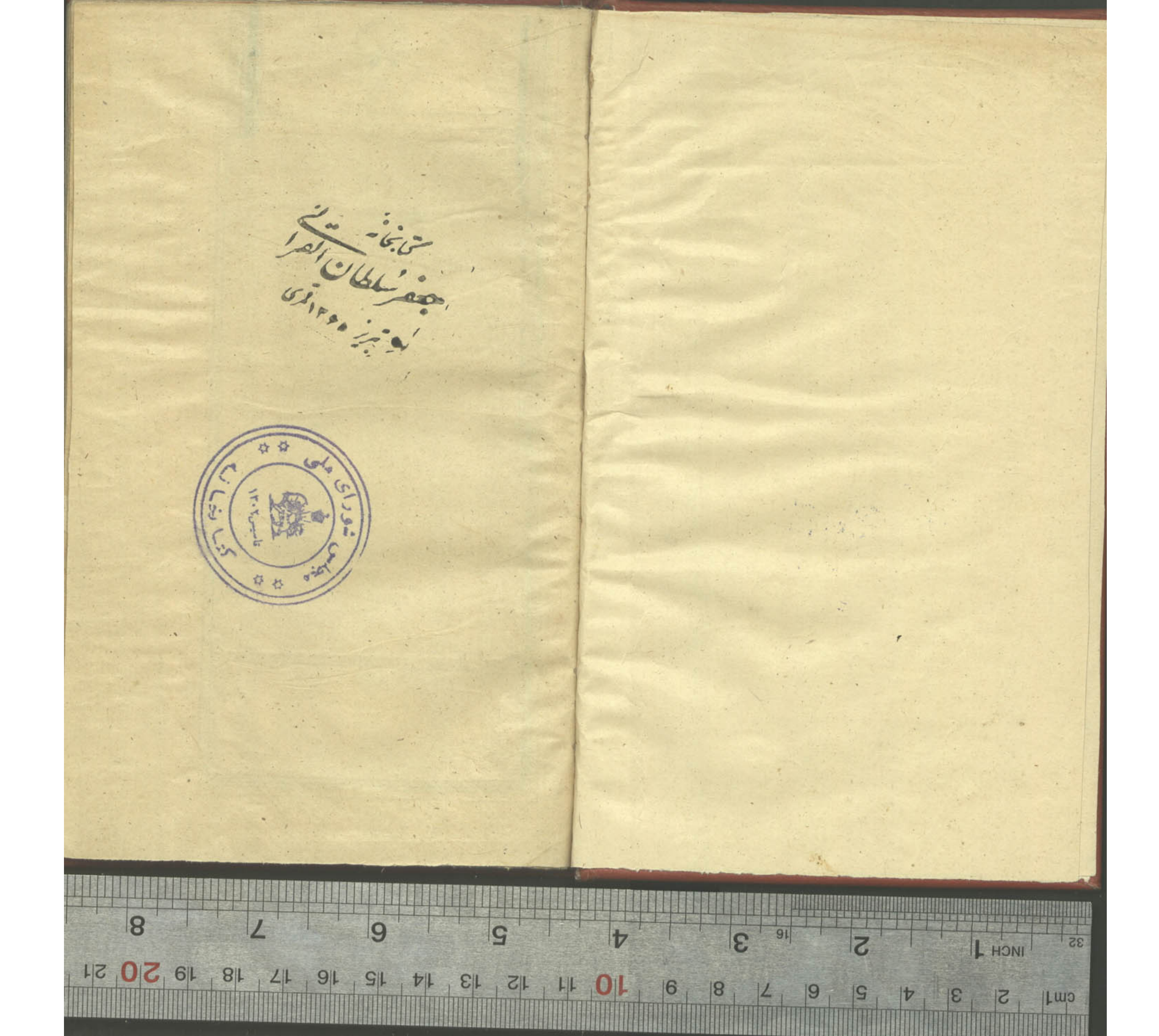
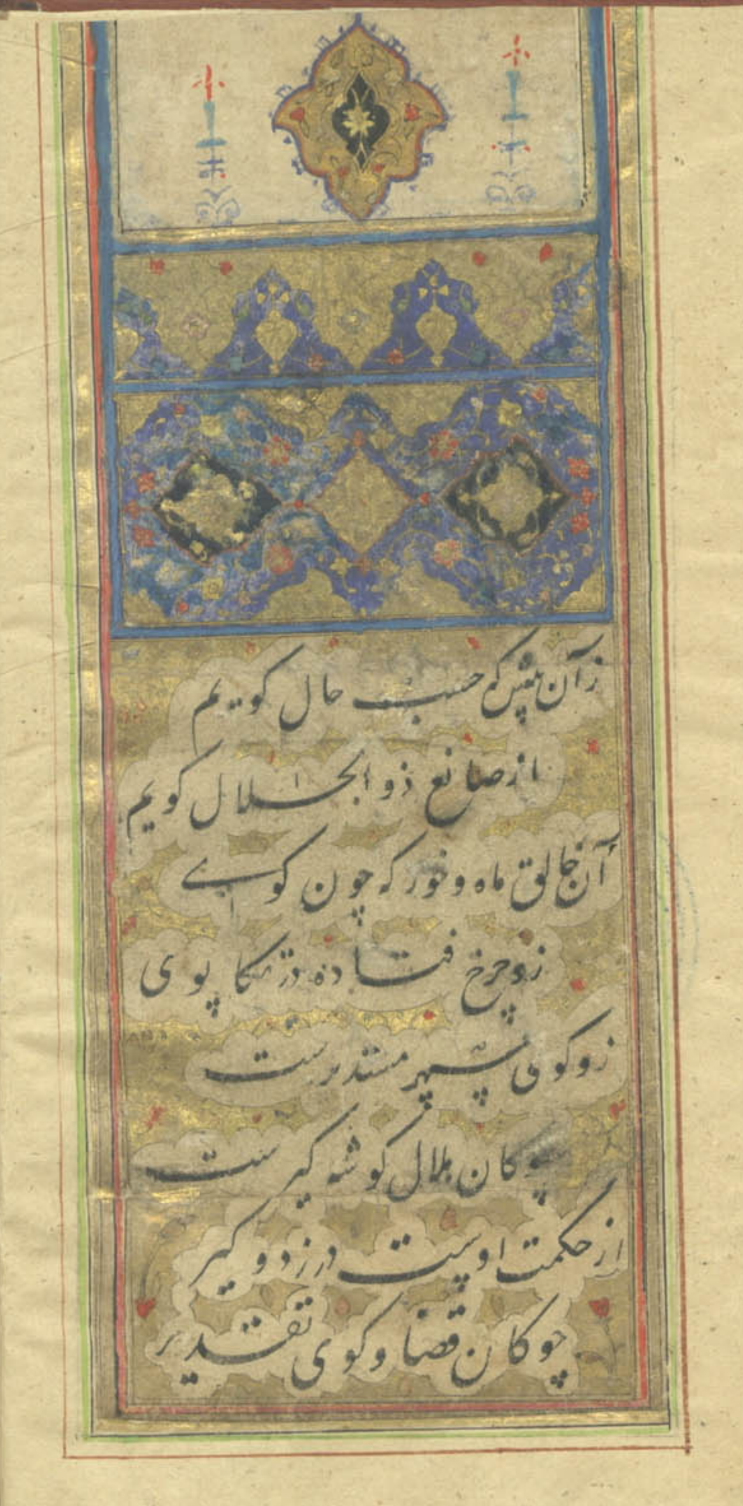
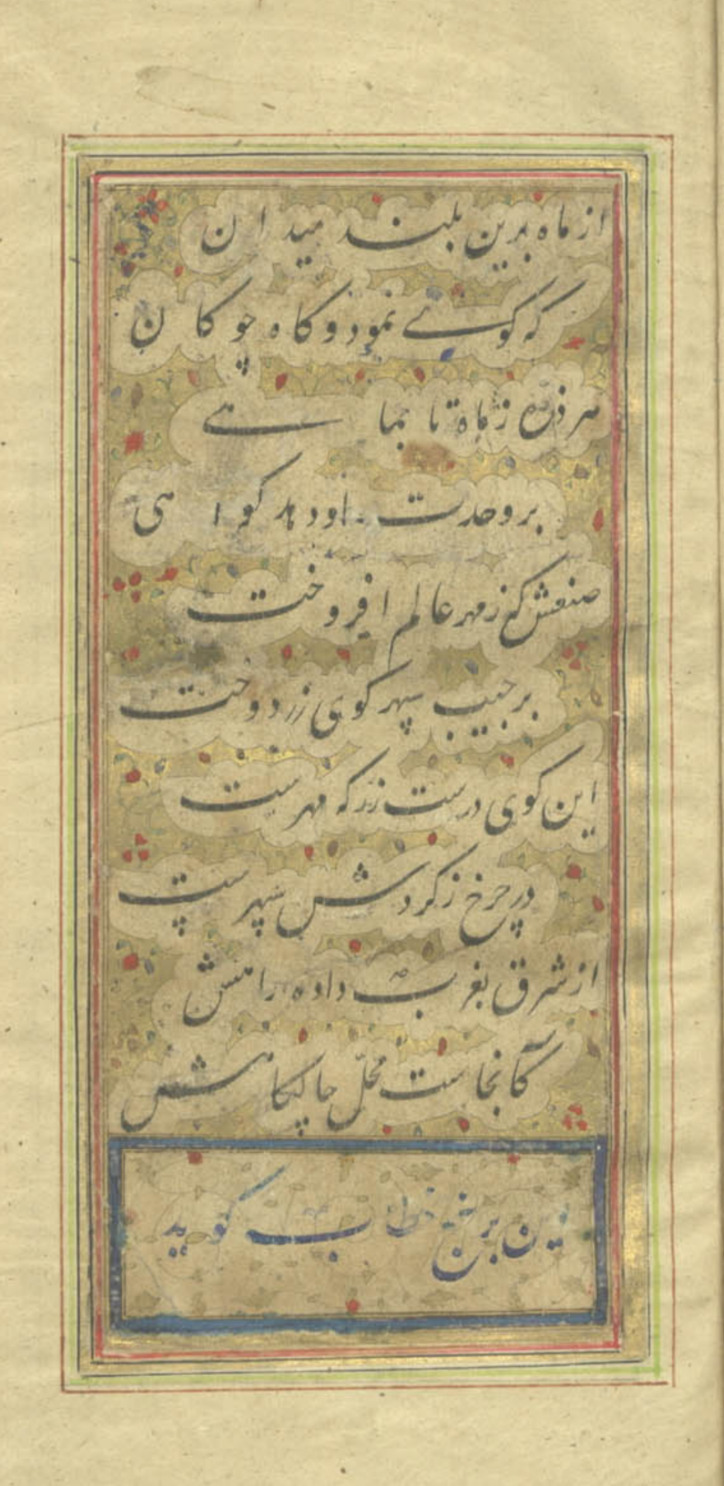

۸۹۰۴ - ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب گوی و چوگان (حالنامه) عارفی
مؤلف عارفی هروی
موضوع
خط مرشد الکاتب شیرازی ۹۴۹ شمارهٔ قفسه ۹۰۹۶ ن
شماره ثبت کتاب
۸۵۳۴۰
۱۱۸۱۹
خطی «فهرست شده»
۹۰۹۶
م
۱۴۴۹۳
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۳


کتابخانهٔ
جعفر سلطان القرائی
تبریز ۱۳۶۵ قمری
کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲



ز آن پیش که حسب حال گوییم
از صانع ذو الجلال گوییم
آن خالق ماه و خور که چون گوی
زد چرخ فتاده در تکاپوی
زد گوی سپهر مستدیرست
چوگان هلال گوشه گیرست
از حکمت اوست در زد و گیر
چوگان قضا و گوی تقدیر

از ماه برین بلند میدان
گر گوی نمود و گاه چوگان
هر ذره ز ذره تا بماهی
بر وحدت او دهد گواهی
صنعش که ز مهر عالم افروخت
بر جیب سپهر گوی زر دوخت
این گوی درست زر که مهرست
در چرخ ز گردش سپهرست
از شرق بغرب داده رامش
گانجاست محل چالکامش
[illegible] بر شه خطاب گوید

ای گوی خور از تو سندروسی
چوگان شب از تو آبنوسی
هم گوی زمین مدوّر از تو
هم صحن فلک مصوّر از تو
بر گردش گوی لاجوردی
چوگان زر از هلال کردی
بر روی بتان ماه تمثال
از خط سیاه و نقطهٔ خال
چوگان عبیر بوی سازی
وز عنبر سوده گوی سازی
چوگان تو کشتی ز آب هر سوی
در صحن صدف تو در کنی گوی

از حکم تو گشته بی سر و پای
این گوی سپهر سیم سیمای
وز صنع تو این دو گوی زرین
گردیده درین دو صحن سیمین
وز لطف تو برده در سخن گوی
چوگان زبان هر سخن گوی

## بست این دُر نظم در مناجات

ای لال زبان عالم از تو
خالی نبود خیالم از تو
ای از تو ربوده جائی من
سودای هر خیالی من

روشن بودت که حال من چیست
در آینهٔ خیال من چیست
توفیق رفیق حال من کن
دُر در صدف خیال من کن
تا هر چه ز روی حال گویم
آمیختهٔ خیال گویم
حالی نو و حالتی نوم بخش
شیرینیٔ شعر خسروم بخش
ناسفته دُری ز هر دُرم ده
شایستهٔ گوش گوهرم ده
پی گوهر معرفت ندارم
تا نام بعارفی بر آرم

از صبح هدایتم صفا ده
گویایی نعت مصطفی ده

## در محمدت رسول گوید

آن پیشرو بساط لولاک
آن کرده گذر ز گوی افلاک
آن کوکبه بر سپهر برده
آن گوی ز ماه و مهر برده
هم سیر مه و ستاره کرده
هم گوی قمر دو پاره کرده
هم برده ز خسرو فلک گوی
هم کرده دو صولجان ز یک گوی

میدان سپهر در نوشته
در حال ز قدسیان گذشته

یک ران چو برین بساط راندم
زو طایر قدس باز ماندم

یک خانه نه نواز کاشانش
یک گوشه فلک ز صولجانش

ده چاکرش سپهر گویی
وز مملکتش دو کون گویی

گوی سپهر من نثار بادش
خاک ره مرکب یار بادش

## در صورت حال خویش گوید

ای

ای عشق بحال من نظر کن
وز سر حقیقتم خبر کن

تا گوی مثال سر برآرم
تا هیبت حال بر سر آرم

گویی ز خیال بر تراشم
تا چند فسرده حال باشم

چوگان ز فکر پیش رانم
وز دست خرد عنان ستانم

بر گوی خیال خوب بندم
دست همه را چو چوب بندم

گویم سخنی مناسب حال
بر روی سخن ز جان نهم خال

چوگان ز زبان حال سازم
با گوی سخن خیال بازم
میدان سخن تمام گیرم
وز نظم چو دُر نظام گیرم
در چشم جهان شوم گرامی
از گوهر نظم چون نظامی

## این در صفت بهار گوید

روزی که ز موسم بهاران
بود ابر و لی نبود باران
خورشید ز ابر پرده بربست
در خرگه غنچه گل نشسته

فراش صبا بساط رفته
هر سوی شکوفه شگفته
گل غنچه بخوب رویی خویش
بلبل سپرده گویی خویش
در آب فتاده اضطرابی
گویی شده راست هر حبابی
آب از سر لطف و مهرجویی
سبزه بهزار تازه رویی
این روی به پای گل نهاده
وآن در قدم سمن فتاده
از بس که دمیده سبزه تر
گویی شده خاک گوی عنبر

صحرا خوش و دلکش و هوا خوش
از خوشی آن هوای دلکش

اندیشه بگشت در دلم گشت
رفتم چو صبا بعزم گلگشت

ناگه گذرم فتاد جایی
چون باغ بهشت دلگشایی

هر سو سمنی و یاسمینی
چون گلشن آسمان زمینی

گردون بو نظر در آن زمین کرد
از مهر بگشت و قصد کین کرد

گردید کبود و سر برآشفت
وز غایت کبر با زمین گفت

کای

## در سرزنش فلک زمین را

کای آمده در بر ابر من
بنشین که نه تو در خور من

با من تو به برابری چه جویی
کز دولت من تو آب رویی

فخر تو ز من بود به هر باب
در جیب تو من کنم دُر ناب

تو پستی و من بلند پایه
بر فرق تو از منست سایه

هر جا که خدای والسما گفت
والارض دگر که در قفا گفت

فرقی بتو ام که در میانست
مابین زمین و آسمان پست
من درین ام ز گوهر پاک
تو نقطه و لیک نقطهٔ خاک
بازار من از چراغ کوکب
هم روز مزینست و هم شب
فیروزی من ز مهر و ماهست
زانم شب و روز قدر و جاهست
جایی که منم کجا تو باری
در پای فتاده خاکساری
آباد تو چند بس خرابست
پیوسته کلوخ تو در آبست

بس کز تو بدل غبار دارم
نی روز و نه شب قرار دارم
با تنگدلی و تیره رایی
در معرض من تو چون درآیی

## انکار زمین مر آسمان را

اینها بزمین چو آسمان گفت
لرزید زمین و در زمان گفت
گر کوکب اگر مزینی تو
یا از گل مهر گلشنی تو
من نیز بدور لاله و گل
دارم ز تو بیشتر تجمل

ور تو شب تیره می نمایی
ز آیینهٔ ماه روشنایی
بنگر که مراهم از سیاهی
در عین صفا چنانکه خواهی
چون چشمهٔ مهر می درخشد
آبی که حیات خضر بخشد
گر هست ترا نجوم زاهر
آراسته ام من از جواهر
گر کوکبهٔ تو از بلندیست
در پستی من صد ارجمندیست
من گویم اگر تو صوکجانی
بر من ز چه خنگ می دوانی

هر چند تراست خودنمایی
باری همه گرد من برآیی
اینجا چه مقام خودستاییست
پیداست که این سخن هواییست
گر فخر تراست ز مهر و ماهست
فخرم ز نشان ماه چهریست
من سرمهٔ چشم مهر و ماهم
زان روی که خاک راه شاهم
این بس بودم که ابر شاهش
چون آب بروی من گذرا
چون هست صد آب روی از یم
روی تو رواست بر زمینم

## این در سبب نظام نظم نسبت

چون گفت زمین جواب گردون
دیدم که چو آفتاب گردون
از هر طرفی سوار دیگر
گردی ز چمن عذار دیگر
جولان ده و سمند تازی
مشغول بشغل گوی بازی
در دست چو سیم سر جوانی
بود از زر ناب صولجانی
آن سر بفلک چو سرو سوده
این میل چو شاخ گل نموده



## در مدح و ثنای شاه گوید

القصه چو آن بساط دیدم
جمعی همه در نشاط دیدم
صد گونه خیال داد دستم
فی الحال میان بفکر بستم
چون گوی بگوشه دویدم
چون تیشه زبان خود کشیدم
تا گوی سخن تراشم از جان
در خدمت شه برم بمیدان
خورشید سریر ماه مسند
سلطان جهانیان محمد

شاهی که چو برگرفت چوگان
مه گوی شد و سپهر میدان
آن لحظه که پا برین در آورد
گرد از کره زمین بر آورد
چون ابرش بادپا برانگیخت
گویی که به باد آتش آمیخت
چوگانی شه که در تکاپوی
از توسن چرخ می برد گوی
در جستنش ار نه سر کشیدی
بر گوی سپهر بر دویدی
چون گوی سپهر گرد بستی
میدان میدان چو گوی جستی

هر بار که در عرق شدی غرق
باران بودی و در میان برق
بگداخته آذر از سم او
آویخته صرصر از دم او
گو نیست درست گاه جولان
بر گوی زدی کشیده چوگان
هر پی که دوید در پی گوی
گردید ز بس غلش پی گوی
آن لحظه که در نبرد رفته
صد باد صبا به گرد رفته
از کوه چو سیل درگذشته
وز بحر چو باد برگذشته

آن گوی نورد در روزن آورد
هر سر که بدست و پا در آورد
دید فلک از کنار میدان
یک گوی میان چار چوگان
آن عرصه که شاه گوی بازد
یا تازی تیز گوی تازد
میدان سعادتش توان گفت
وز دید دولتش توان رفت
آن صحن فلک که جای ماست
جولانگه باد پای شاهست
گویی که هلال آسمانش
میدان شهست و صولجانش

چوگان

چوگان فلک که زرنگارست
سرگشته گوی شهریارست
گویی که شه از سر هنر زد
بر لوح جبین ماه سپر زد
آن داغ که بر جبین ماهست
گویی تو که زخم گوی شاهست
هر گوی که زد شه جهانش
انداخت چو مه بر آسمانش
تا آمد بر زمین برو تاخت
زد بازو بر آسمانش انداخت
از صولت صولجان سلطان
گردون شده همچو گوی گردان

هر گوی که زد شه جوانمرد
خورشید نهفته گشت در گرد
چوگان سپهر خود به مه رسانده
خود را چو بگوی شه رسانده
بر گوی چو صولجان رسیده
آواز به آسمان رسیده
گوی مه از آسمان فتاده
رخ بر سم اسپ شه نهاده
زیبد ز برای عرصه شاه
کز غایت مهر آورد ماه
هم گوی ز گوهر کواکب
هم میل رخ از شهاب ثاقب

دارند اثر قبولش امید
چوگان هلال و گوی خورشید
این شاهسوار عرصهٔ رزم
وین گنج نثار مجلس بزم
پیوسته خجسته حال بادا
چوگان رخ او هلال بادا

## آغاز کتاب حال نامه

گویای هنرور سخن سنج
کز در سخن برون دهد گنج
فرمود که در اوان پیشین
از جملهٔ خسروان پیشین

در عرصهٔ عصر بود شاهی
دارای جهان جهان پناهی

چون مهر بتیغ چین گرفته
آرام در آن زمین گرفته

تنها نه همان کل زمین داشت
صد شهر دگر ورای چین داشت

هر جا شتکی بر آستانش
صد خان خطا کشنده خوانش

ز پنجهٔ چتر بو و چوگان
گوی از همه برده روز میدان

گردون ز حشم ستاره خیلی
هر لمعه ز تیغ او سهیلی



بر ماه کشیده بار کاهش
مشکین شده چین ز گرد راهش

محتاج درش هزار خاقان
فغفور یکیش از و شاقان

آن شاه که از بلندی بخت
بالاتر از آسمان زدی تخت

چون ماه دو هفته یک پسر داشت
کز مهر جمال بیشتر داشت

ماهی که تمام دلبری بود
در صورت آدمی پری بود

شایستهٔ تاج و تخت شاهی
رُسته گلی از درخت شاهی

شیرین سخنی که داد بر باد
از پینک دلی هزار فرهاد

لیلی زلفی که داد مفتون
در سلسله هزار مجنون

هر گه که سمند بر نشستی
زلفی چو کمند بر شکستی

آهو بکمند او فتادی
در پای سمند او فتادی

صد ترک ختن غلام رویش
صد فتنه بچین ز شام مویش

در زلف هزار چین نهان داشت
در هر چینی هزار جان داشت

نقش قد و ابرویش چو بستی
از حیرت آن قلم شکستی

زلفش که فتاده بر زمین بود
در هر شکنش هزار چین بود

هر لحظه ز چشم آهوانه
بر هم زده صد نگارخانه

آن مهر سپهر شهریاری
گز ماه گذشت در سواری

هم رای بسب تاختن داشت
هم روی بگوی باختن داشت

یکدم ز هوای گوی و میدان
از دست نمی نهاد چوگان

با حسن و جمال عالم افروز
بر صورت آفتاب هر روز
هر چون رفتی بکوی بازی
جولان دادی سمند تازی
گویند که بود یک غلامش
چون بدر ولی هلال نامش
همچون مه چارده تمامی
در صورت حسن نوی غلامی
هر گوشه ابرویش هلالی
بر ماه ز شب نهاده خالی
در حسن شکست ماه کردی
چوگان داری شاه کردی

روزی

## در آمدن پسر بمیدان

روزی به نشاط و کامرانی
شهزاده چنین چنانکه دانی
بر خنگ سبک عنان برآمد
چون مه که بر آسمان برآمد
با خیل و سپاه خود برون رفت
با گوی کمند خود برون رفت
از بهر نشاط گوی بازی
آراست بساط گوی بازی
وانگه ز هلال خواست چوگان
هر گوی گرفت راست چوگان

چوگان چو بگوی پیش در آمد زد
در معرکه گوی سر بر آورد
چون پای نهاد بر سر گوی
گوی از همه روی شد سخن گوی

## در حالت عشق گوی و چوگان

گفت ای سر من فدای پایت
بر باد دهم سر از هوایت
چون از قدم تو سر فرازم
سر در قدمت چرا نبازم
هر لحظه وفا ز سر گرفته
از خاک مرا تو بر گرفته

بر داشته توام درین کوی
بر خاک من تو زآن نهم روی
از خویشم اگر دهی جدایی
باز از پی من دوان چه آیی
در پای توام سری نیست
بشنو سخنم که سرسری نیست
دست تو ز من همیشه بالاست
هر جا قدمت سر من آنجاست
خالی نکنم سر از هوایت
عمریست که می پرم ببالت
بر تارک اگر زنی هزارم
سر از قدم تو بر ندارم

از دست تو گر نفیر دارم
خود از تو کجا گریز دارم

با آنکه نه تو پای برجای
دارم سر آنکه بو سمت پای

گر تو ز سپهر دراز دستی
صد بار سر مرا شکستی

بی دینم اگر سپهر از تو پیچم
چون بی تو قرار نیست هیچم

در میانت اگر درست ماهم
زیر قدم تو خاک راهم

تا بود برین صفت وجودم
در تحت تصرّف تو بودم



زنبیان توام ار چه بند کردی
آوازهٔ من بلند کردی

بر فرق سرم که راه داری
این پایه ز دست شاه داری

از گوی چو آن شنید چوگان
فی الحال زبان گشید چوگان

کای خسته روزگار چون من
گرد سر تو هزار چون من

زین گونه که سرخ رویم از تو
پیوسته چرا نگویم از تو

از تو سر من بچرخ ساید
پایم ز تو بر زمین نیاید

در پای فتاده زد دستم
من قدر ترا چنین شکستم
قدم که خمیده همچو دالست
بر دوستیت گواه حالست
هر لحظه مرا ز دست دیگر
از بهر تو سود بر زمین سر
از هر دو سپتکی که می توانم
خود را به سر تو می رسانم
دست من و گردن وصالت
پای من و دامن خیالت
دنبال تو جز بسر نگردم
تا سر بود از تو بر نگردم



کار من اگر چه درهم از تست
اصل من و فرع من هم از تست
بی تو قدمن شکست گیرد
خود بی تو مرا که دست گیرد
چون نیست قرار هیچم از تو
بر خویش چو مار پیچم از تو
من در پی تو بسر دویده
تو بر طرفی دگر دویده
ور پی ز نگاه کردن من
کج مانده زدور گردن من
این سر که مراست بر سر دوش
بهر قدم تو دارمش گوش

چون آرزوی تو در دلم هست
دارم سر خود نگه بدو دست
جای من اگرچه دست شاهست
در حال تو شاه زانکه هست
چون پاسخ یکدگر شنودند
آیین وفا ز سر نمودند
در خدمت شاهزاده آنگاه
بر شکل هلال و هیأت ماه
این از سر خویشتن قدم کرد
وآن پشت ز روی مهر خم کرد

## در ربودن دل ز دست درویش



شهزاده در اوج سرفرازی
مشغول بشغل گوی بازی
ناگاه ز گوشهٔ فقیری
در کوی نیاز گوشه گیری
آوارهٔ مفلسی غریبی
وز نقد مراد بی نصیبی
سودازدهٔ سیاه بختی
افتاده چو سایهٔ درختی
برهم زده خراب حالی
وز دست زمانه پایمالی
برپای دلش ز عشق بندی
در گردنش از هوس کمندی

شه را چو ز دور یک نظر دید
حیران شد و حال خود دگر دید

دیوانهٔ شاهزاده آمد
وز اسپ خرد پیاده آمد

هر بار که سوی شه نگه کرد
صد گوی سرشک روبره کرد

چوگان چو گرفتی آن پری روی
آن شیفتهٔ بوده چون گوی

گرد آمدی و به سر دویدی
هر دم طرفی دگر دویدی

در بازی شه نگاه میکرد
میریخت سرشک و آه میکرد



پیراهن صبر چاک می زد
در عشق دم از هلاک می زد

از دیده دُر خوشاب میریخت
نی دُر که عقیق ناب می ریخت

بر چهرهٔ زردوشش ز خط آل
گویا شده بود صورت حال

جاووش که بود محرم شاه
آن حال نگاه کرد ناگاه

زان شیفته خواست حال پرسید
دیدش دُر اشک و مهر برچید

گفت آه چه بازیی گشادش
زین مهره کجا بود گشادش

صد گونه بلا بود درین کوی
در کوی بلا کسی نهد روی

زین ورطه که عقل پی بخون برد
جان مشکل ازین توان برون برد

این بادیه را کران نباشد
بیرون شد ازین بجان نباشد

ترسم که بجان رسد زبانم
کاین قصه بگوش شه رسانم

کان دل شده را بخون نشاند
گر باد بگوش او رساند

چاوش اگرچه سر نهاده داشت
از حسن دو پستی که شه داشت

بر چرخ چو گوی مهر در گشت
شهزاده عنان کشید و برگشت

## در شرح غم فراق درویش

درویش چو گوی بر زمین ماند
حیران شد و روی در زمین ماند

جایی که نشان گوی شه یافت
آنجا سر و جان چو خاک ره یافت

خاکی که اثر ز گوی شه داشت
برداشت بدیده و نگهداشت

افتاده چو گوی بود بر جست
زد بر سر خود چو صولجان دست

کرد از سر حال ناله آغاز
در ناله بلند کرد آواز
گفت از خودی خودم ملال است
حالم دگرست این چه حال است
بد حالم و همچو گوی پامال
یارب که مباد کس بدین حال
عشقم چپ و راست میدواند
حالی که مراست گوی داند
زان مه که فسانه گوی گشتم
افسانهٔ شهر و کوی گشتم
گوی دل خود ز دست دادم
در معرض گفت و گو فتادم

از من

از من بشکسته سخن که گوید
من کیستم و ز من که گوید
مرغ دل من شکسته بال است
چون گوی شکسته خسته حال است
پای از سر و سر ز پا ندانم
سرگردانم بگوی مانم
سرگشته و خسته دل چو گویم
حال دل خویش با که گویم
گر زانکه رسم بگوی حالی
با او گویم که کیف حالی
ای یار خدای حال گردان
هجران مرا وصال گردان

فردا که شه این طرف کند روی
خواهم بر هش فتاد چون گوی

یا گوی برون برم ز میدان
یا سر بنهم چو پا ا میدان

زین گونه بخود خیال می بست
صد نقش بروی حال می بست

هر دم غم نو نواله میکرد
وز دست فراق ناله میکرد

## در آمدن رفیق درویش

شخصی همه سال همدمش بود
کو در همه حال محرمش بود

چون

چون همدم دیر سالهٔ او
از دور شنید نالهٔ او

از راه وفا بسویش آمد
چون آینه روبرویش آمد

در گرد نهفته دید رویش
برهم زده یافت موبمویش

گفتا که بگو چه حال داری
سودای که در خیال داری

کوی زنخ که در خیالت
گردید و ربوده گشت حالت

بهر که نشستهٔ بدین روز
وز آتش کیستی بدین سوز

آخر تو سگ کدام کویی
آتش زدهٔ کدام رویی

تو مهر کدام ماه داری
تو رو بکدام راه داری

تو صید کدام شهسواری
آهوی کدام لاله زاری

در عهد کدام بی وفایی
در عشق کدام دلربایی

این ناله و آه و زاریت چیست
بی صبری و بی قراریت چیست

آن شیفته حال در جوابش
گریان بنهاد اضطرابش

گفتا ز رخ زرد و اشک آلم
معلوم کن و مپرس حالم

حال دل ریش رو برویم
گوید در اشک من چه گویم

هم کارد دلم بجان رسیده
هم کارد به استخوان رسیده

این دیدهٔ اشکبار بنگر
وین روی چو لاله زار بنگر

روز من و روزگار من بین
بستان من و بهار من بین

ره گم شده در دلم نفس را
این حال مباد هیچکس را

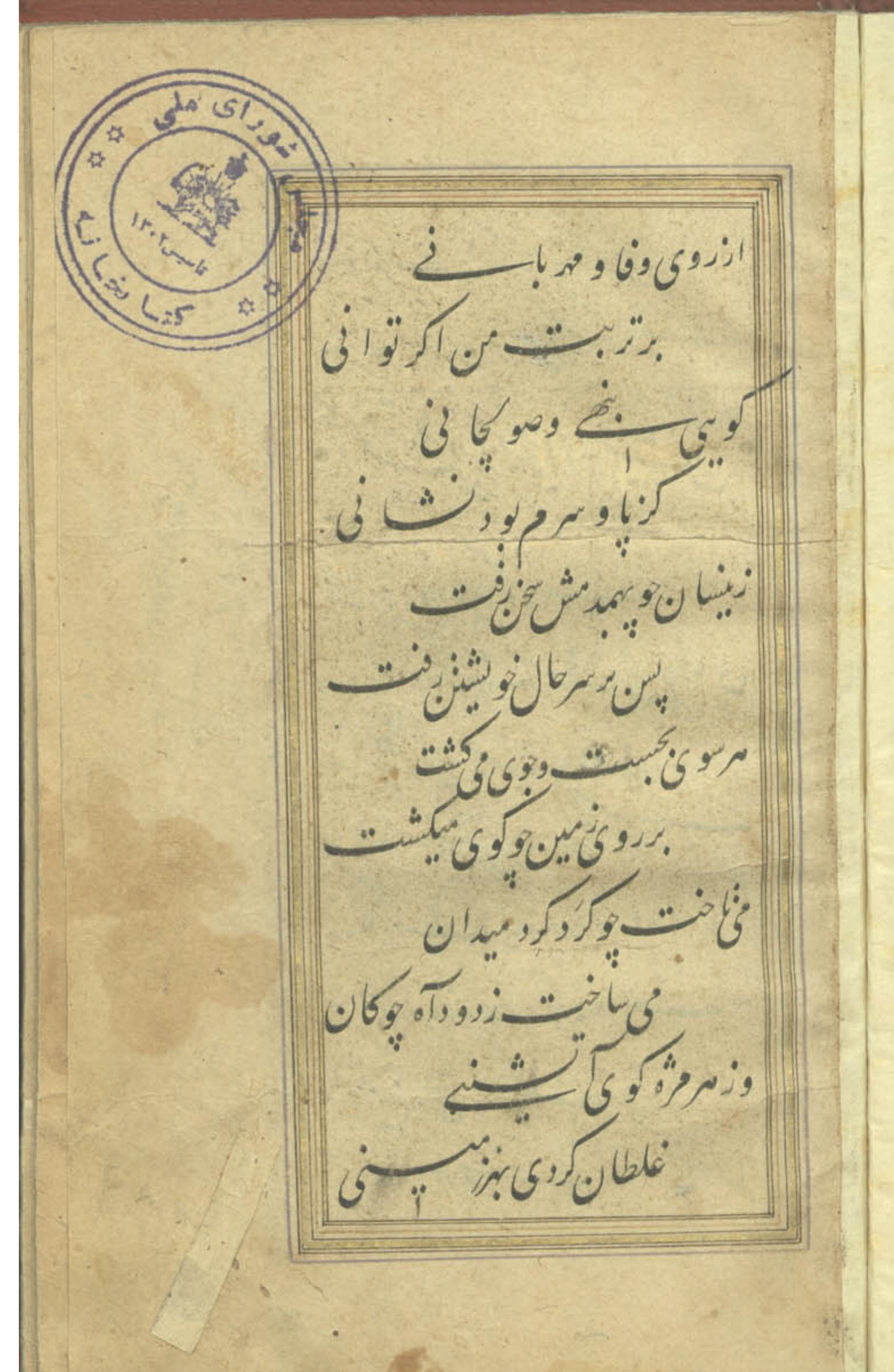
آن حال چو دید همدم او
زد آه و گریست در غم او
دانست که حالش از چه زارست
در قید کدام شهسوارست
کرد از پی یاریش ملامت
کای رفته ز کوچهٔ سلامت
اینجا قدم استوار باید
گر سر برود قرار باید
از رفتن سر مگوی در عشق
آخر چه سر و چه گوی در عشق
بحری که درو دو کون غرقست
آنجا سر و گوی را چه فرقست

این

این گوی محبتست ازین گوی
نتوان سر خود گرفت چون گوی
چون گوی بکوی عشقبازی
سر بازد که نیست عشق بازی
زین درد که هر نفس توان مرد
یک تن نشنیده‌ام که جان برد
گر تیغ کشند مکش پی از پای
صد سر بجوی بود درین کار
چون این سخنان شنید درویش
خط در سر جان کشید درویش
زین حال بحالتی دگر گشت
وان درد که داشت تیزتر گشت

بر صبر قرار داد دل را
بر وادن جان نهاد دل را
با دل غم روزگار خود گفت
وآنگاه ز جان بیار خود گفت
یک پر نه کرم هزار باشد
صرف ره شهریار باشد
جانم چو رود ز پیکر من
خواهم که ز دیده و پیکر من
در عرصه شاه گوی سازی
تا شاه کند بگوی بازی
وانگاه مرا ز روی یاری
در منزل خاک چون سپاری

ازروی




از روی وفا و مهربانی
بر تربت من اگر توانی
گویی بنهی و صولجانی
کز پا و سرم بود نشانی
زینسان چو بهمدمش سخن رفت
پس بر سر حال خویشتن رفت
هر سوی بجست و جوی می‌گشت
بر روی زمین چو گوی میگشت
می‌تاخت چو گرد گرد میدان
می‌ساخت ز دود آه چوگان
وز هر مژه گوی آتشینی
غلطان کردی بهر زمینی

بر هر طرفی که راه کردی
حیران بزمین نگاه کردی

## در گفتن راز کوهی و درویش

ناگاه ز دور دید کوهی
سرگشته و خسته دل چو اوی
سرگشتهٔ کوی بیقراری
رقاص بساط خاکساری
بر خاک نیاز رو نهاده
وز سر همه آرزو نهاده
از چرخ بسی بلا کشیده
در عاشقی آزها کشیده

گرد ستمش بر او نشسته
آوان او فرو نشسته
خشک و تر روزگار دیده
درد سری شمار دیده
صد کوب ز روزگار خورده
صد زخم ز دست مار خورده
در کوی وفا دویده عمری
بر باد هوا دویده عمری
هم کرده به باد هم عنانی
هم کرده بخاک سرگرانی
درویش دوید بر سر او
وز پای نشست در بر او

تا حال گذشته باز گوید
با گوی شکسته راز گوید
القصه بگوی راز دل گفت
از عجز خود و نیاز دل گفت
چون گوی شنید گفت و گویش
بر خاک قدم نهاد رویش
از فرق نخست راه رفتش
وآنگه بزبان حال گفتش
کای شیفته ستم کشیده
صد گونه بلا و غم چشیده
بردار ز خاک راه رویم
تا پیش تو سر گذشت گویم

گویم

گویم چه گذشت بر سر من
وز چرخ چه گشت بر سر من
من نیز دل شکسته دارم
همچون تو درون خسته دارم
آن روز که حال من نکو بود
در پیش شهم صد آب رو بود
میکرد چو شه نگاه بر من
حسرت میخورد ماه بر من
صد بار حسد بر من مه و خور
از رشک زدند بر زمین سر
امروز که ریخت آب رویم
فرقی بنود ز خاک گویم

از گردش آسمان دوّار
ناگاه آمد پسرم بدیوار
از بازی چرخ این عجب نیست
دنبال کدام روز شب نیست
گر روز و شب است و گر مه و سال
پیوسته کجا بود به یک حال
مه گرچه بدآن کمال باشد
گه بدر و گهی هلال باشد

## در قصهٔ صوفیان و درویش

از کوی چو در گذشت درویش
چوگان شکسته دید در پیش



افتاده و پا دراز کرده
پیوند ز یار باز کرده
از دست شه نگار مانده
وز پای فتاده زار مانده
سر باختن اختیار کرده
سر در سر عشق یار کرده
چون زلف بتان فتاده در پای
سر داده به باد و پای بر جای
از جور سپهر خم گرفته
در پیش ره عدم گرفته
پا در گذر بلا نهاده
سر نیز بجای پا نهاده

پا در گل و مانده سر بزانو

نی زور قدم نه زور بازو

بر خاک نهاده پهلوی خویش

انداخته چین در ابروی خویش

درویش که حال او تبر داشت

از مهر سرش ز خاک بر داشت

در صورت حال او نظر کرد

آهی زد و حالتی دگر کرد

آن پیرهن کرد درد پرورد

برداشت خروش و از سر درد

حال دل خود بصولجان گفت

از دل نه که از زبان جان گفت

چوگان

چوگان چو شنید حالت او

پر حال شد از مقالت او

سر تا بقدم همه زبان شد

آنجا همه تن زبان توان شد

گفتا که برین خمیده قامت

روزی گذرد چو صد قیامت

من هم غم بی شمار دارم

صد شکوه ز روزگار دارم

روزی که بدست شاه بودم

سر بر سر گوی ماه بودم

که بر سر دوش شاه بودی

که فرق سرم بماه بودی

که سرزنشش ملال کردی
که در پی گوی حال کردی

امروز که مانده بر زمینم
بر خاک نشسته اینچنینم

کس را چه خبر ز زاری من
وز خواری و خاکساری من

درویش چو دید زاری او
وآن خواری و خاکساری او

اشک و مژه گوی و صولجان کرد
هر گوی بگوشه روان کرد

از سیم سرشک گوی می ساخت
در صحن دو دیده گوی می باخت

چندانکه

چندانکه ز حال خویش میرفت
آبش ز دو دیده پیش می رفت

میرفت و زمین بدیده میرفت
حال دل غم رسیده می گفت

با خود همه شب مقال میکرد
می گشت چو گوی و حال می کرد

میدان ز دو دیده آب می زد
وز هر مژه راه خواب می زد

چون گوی به سر بسی میگشت
وز دیده بگرد میل می گشت

که بر سر دو دیده خاک می کرد
که خاک بدیده پاک میکرد

کز بر سر چالکاه می‌رفت
که بر سر راه شاه می‌رفت

## چوگان بازی شه دگر روز

تادوز دگر که چتر و چین
از مهر نمود گوی زرین
شهزاده چنین ز خواب برخاست
چون مهر ز رخ جهان بیاراست
پوشید یکی قبای چینی
در غایت لطف و نازنینی
بر فرق نهاد تاج شاهی
بربست کمر چنانکه خواهی





از زر کمری که بر میان بست
گویی که بخون آن جوان بست
خالی چو نبود از خیالش
میخواست نظر کند بحالش
زآرزوی پری چو آفتابش
آن روز بر فتن اضطرابش
زین گفت نهند بر سمندی
کش بود سپهر نعلبندی
زین نرم روی فراخ گامی
آراسته از زرش لگامی
گردون گردی زمین نوردی
گر چشمه مهر آب خوردی

آهو روشی پلنگ خویی
چوگانی و گرد همچو گویی
در پویه ز باد گوی بردی
میدان هوا زمین شمردی
نی آب برابرش دویدی
نی باد به گرد او رسیدی
بر گوی ز چابکی بنهادی
چابکتر از او نبود بادی
چون باد نبود اگر قرارش
شهزاده چو باد شد سوارش
پیش و پس از بتان سپاهی
هر یک چو ستان گرد ماهی



بر دوش گرفته هر جوانی
مانند هلال صولجانی
در حسن همه زیاده بودند
هم بازی شاهزاده بودند
این حلقهٔ زر کشیده بر گوش
آن حلقهٔ زلف بر بناگوش
این جعد سیاه تاب داده
آن خنجر غمزه آب داده
این طرف کلاه بر شکسته
آن بر گل تر کلاله بسته
این دست ز سیم ناب برده
آن گوی ز آفتاب برده

این گوی نموده از زنخدان
آن از سر زلف کرده چوگان
این کرده کمان زه به ابرو
آن کرده ز کین کمند گیسو
این صف شکن بتان چینی
آن عزت لعبتان چینی
این برده بگوی سیم غبغب
صد دست گرو ز ماه نخشب
آن برده ز لعبت ختایی
صد بار سبق به دلربایی
شهزاده و آن بتان که بودند
چون ماه و پستان می نمودند

نظارگیان ز هر کنان
دیدی مه و گرد او پستان
شهزاده چو از کنار میدان
انداخت نظر بگوی و چوگان
چوگان ز سر خود نهاد بر دست
گوی از شادی ز جای برجست
در خدمت آن بتان به روی
آرام نداشت بر زمین گوی
شاه از همه گوی چون میبرد
می دید ز دور خلق و می مرد
گویی که شه از میان ربودی
آن در خم صولجان نمودی

چوگان هلال و گوی گردون
یا صورت نون و نقطهٔ نون
یا صفر و الف که در بر هم
افتاده و بوده در خور هم
یا ماه به برج توامان بود
یا مهر نجانهٔ کمان بود
یا طره و خال در بر او
یا قامت عاشق و سر او
شهزاده و تاب گوی بازی
درویش و چو شمع جانگدازی
شهزاده و گوی و چال کردن
درویش و سماع و حال کردن

شهزاده

شهزاده و صولجان خوبی
درویش و چو گوی پای کوبی
شهزاده و قصد گوی بردن
درویش و خیال جان سپردن
شهزاده بگوی حسن مغرور
درویش بعشقبازی از دور
شه گوی زدی و حال گفتی
درویش بصد خیال سفتی
کاشم سر و دیده گوی بودی
تا شاه بصولجان ربودی

جان باختن روان درویش

تا که چو نگاه شاهزاده
افتاد بر آن ز پا فتاده
صد شوخی و دلبری نمودش
فر چستی و چابکی بودش
گویی بکرشمه سویش انداخت
وانگاه بناز بر سرش تاخت
بر خاک نشسته بود درویش
وانداخته سر چو صولجان پیش
آتش زده بود و مضطرب حال
افتاده چو لاله بر زمین لال
زان پی سر و پا چو گوی خود جست
برجست چو گوی از زمین جست

برآتش دل چو آب زد جوش
کآواز شهش رسید در گوش
اول بدوید و پیش آمد
گرد سر گوی شه بر آمد
وانگاه بگریه آه برداشت
وان گوی ز خاک راه برداشت
چون بود ز جام بیخودی مست
جان گوی صفت نهاد بر دست
با گوی بدست شاه جان داد
جان خوشتر ازین کجا توان داد
جان باخت روان و از جهان رفت
آسانتر ازین کجا توان رفت

درویش که حالتی چنین داشت
گویی همه گه جان در آستین داشت

از هر که برین بساط سر باخت
چوگانی عشق بیشتر باخت

از عالم سر چو با خبر بود
گویی که نخست باخت سر بود

زین حال خبر نیافت مجنون
وین سلسله در نیافت مجنون

این درد کجا کشید فرهاد
وین زخم کجا چشید فرهاد

آن پیچ کردنی سر و پای
وآن جا کشیدن باد پیمای

تاکی

می گشت بهر طریق چون گوی
ناگاه نهاد سر در آن کوی

چون گوی هزار پی سرش گشت
تا حال چنین همه سرش گشت

جان داد و گرانی از جهان برد
پیشی شد و گوی از میان برد

دل داد ز دست و جان ز دنبال
آخر همه را همین بود حال

با مرحله که هست در پیش
رخت از سر جان ببست درویش

در حالت شاه بهر درویش

٦٦

آن حال چو دید شاهزاده
فی الحال ز اسب شد پیاده
چوگان بشکست و گوی انداخت
میدان دل از نشاط پرداخت
سررشته عیش داد از دست
چوگان طرب نهاد از دست
بر خاک نشست و زار بگریست
چون ابر که در بهار بگریست
بر برگ سمن گلاب میریخت
سیاره بر آفتاب میریخت
از تاب دل اضطراب میکرد
مه گرمی آفتاب می کرد



٦٧

این بود که قدر عشق دانست
برخاست ز گوی سر توانست
این بود که جان سپرد در حال
شد زنده عشق و مرد در حال
این بود که نقد جان روان باخت
دل کرد گرو بعشق و جان باخت
زین گونه کسی که عشق بازد
معشوق بعشق او بنازد

## رمزی ز رموز عشق گوید

ای بسته میان بعشقبازی
در عشق بود کمینه بازی

نقد دل و جان ز دست دادن
سر باختن و ز پا فتادن
عاشق نبود که جان نبازد
ور بر سر کوی وی روان نبازد
عاشق ز بلا گذر ندارد
اندیشهٔ جان و سر ندارد
عاشق که تبر کشد نگوید
در عشق سخن به از نگوید
زین حال که گفتمت نشانی
گر عاشق عارفی بدانی
آنرا که بعشق اهتمامیست
در عشق همین قدر تمامیست

چون



## در خاتمت کتاب گوید

چون قامت من ز دست دوران
خم یافت بسان نون چوگان
پنجاه گذشت سال عمرم
یک شیشه شکست بال عمرم
چوگانی فکر آزمودم
گوی سخن از میان ربودم
زاندیشه در خیال سفتم
وین نامه ز روی حال گفتم
گفتم سخنی گرو بگویند
ارباب دلش بدیده جویند

هر شب که درین خیال بودم
که بدر و گهی هلال بودم
یعنی که ز فکرتم تن و جان
که گوی شدی و گاه چوگان
هر بار که یک خیال بستی
صد بار چو گو زجای جستی
گوی سخنم که حال دارد
هم صنعت و هم خیال دارد
زین رو سخنم همه خیالست
زان روی دگر تمام حالست
خالی ز خیال نیست حرفی
بی نقطهٔ حال نیست حرفی



حرفی ز خیال نیست خالی
میدان سخن مراست حالی
آنکو سخنی چو موی دارد
با من سر گفت و گوی دارد
آنکس که فاضل سخندان
واینک من و او و گوی و میدان
گو در نظر آی اگر تواند
تا چند ز دور قصه خواند
دانم که چو این خیال بیند
برخیزد و گوشه‌ای نشیند
این نامه که ساختم تمامش
حالی شد که حال نامه نامش

صدره ز خیال حال نامه
از حال بحال رفت خامه

از حیرت حال نامهٔ من
دیگر شده حال خامهٔ من

این حال که شعر عارفی راست
تا آید صفتش به قلم راست

این گفته که سر بسر خیالست
سحریست که آن مرا حلالست

در اوج بلندی این مه نو
کز مشرق جان گرفت پرتو

کردم بدو هفته بهر نامش
همچون مه چارده تمامش

این نظم

این نظم که چون دُرست غلطان
در رشته برای گوش سلطان

چون بر عددش قلم نهادم
بر پانصد و ده رقم نهادم

گفتم که کنم زیاده گویی
دل گفت ز راه مهرجویی

کم گوی و لطیف همچو دُر گوی
کز اهل صواب تهنیت بر گوی

ای آنکه معانیش ندانی
تاریخ بیان این معانی

چون کوکبهٔ سحر نماید
روشن بتو کوکبی خوز نماید

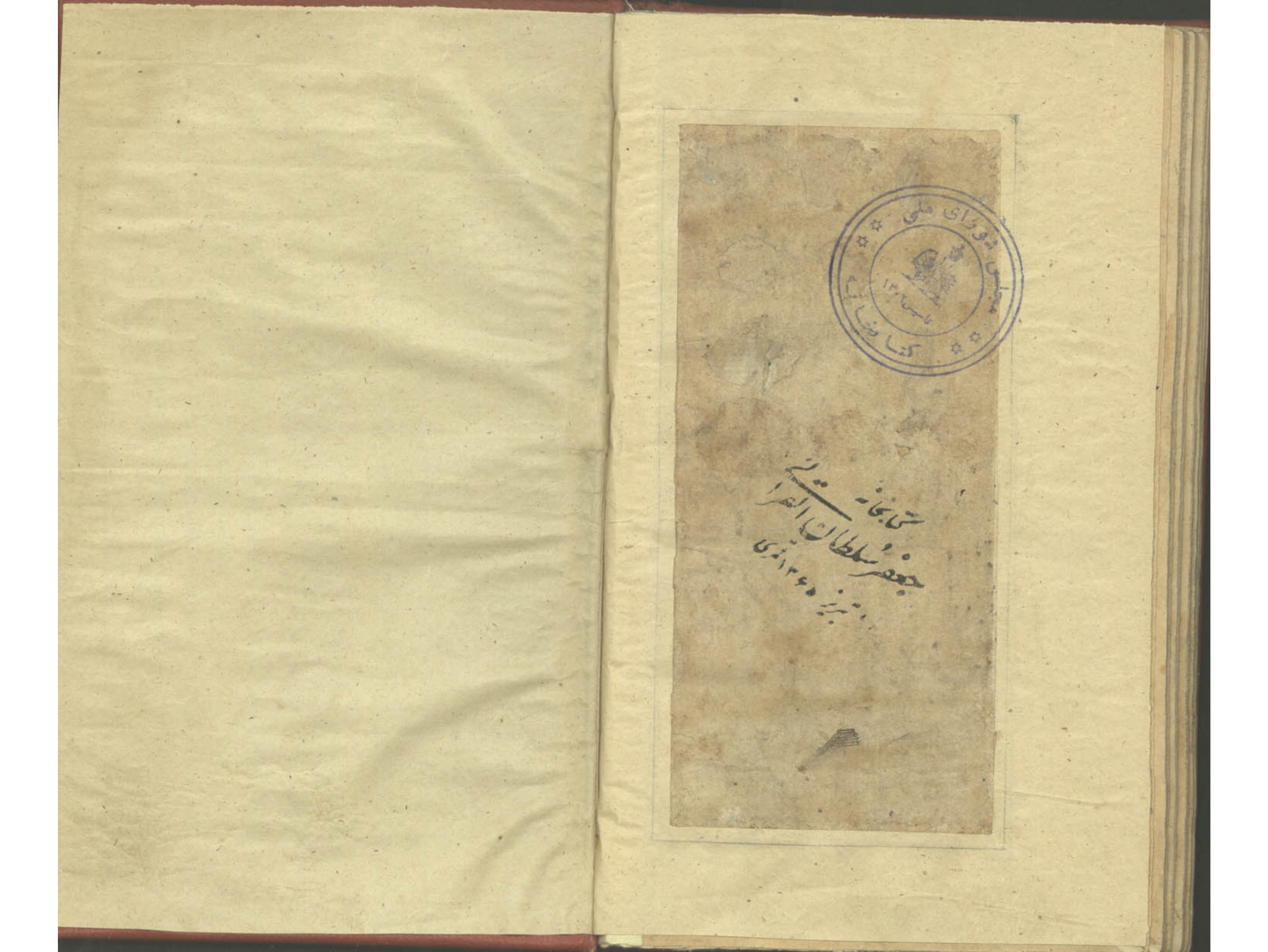
این نقش که طبع بنده پرداخت
وین گوی که از زر سخن ساخت
با داهمه وقت دست گردان
تا گوی سپهر هست گردان
ای بخت سرم بلند کردی
زین نامه ام ارجمند کردی
این حال نبود در خیالم
تا که تو شدی قرین حالم
باعث شدیم بدین رساله
کردی بجناب شه حواله
هر رخ در دولتم کشودی
بر گنج مرادم نمودی





تا من پسر خیال بندی
گفتم سخنی بدین بلندی
گر گوی سخن بهمه رسپاندم
از غایت لطف شه رساندم
شه را چو برین نگاه افتاد
صد بار قبول شاه افتاد
بخشید مرا به لطف بسیار
چون کان گهر هزار دینار
تا هست فلک بقای شه باد
در دست ملک دعای شه باد

تم الکتاب بعون الملک الوهاب فی تاریخ شهر رمضان المبارک
سنه تسع و اربعین و تسعمایه علی ید اقل العباد مرشد الکاتب الشیرازی



مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۱
کتابخانهٔ
جعفر سلطان القرائی
تبریز ۱۳۶۵ قمری